

به نام آنکه هستی را اوست

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

فصل بیست و یکم : سقوط قدرت

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

سنت مانگو . روز نبرد ، یک روز شلوغ برای درمانگران و کارکنان درمانگاه جادوگران بود . جنگ که تمام شد ، سیل عظیمی از مجروحین به سمت آنجا سرازیر شد . درمانگران بین مجروحینی که از راه می رسیدند ، حرکت می کردند و درمان های اولیه را بر روی آنها انجام می دادند . گه گذاری که مجروحی بد حال می یافتند ، آن را به اتاق ها و بخش های مراقبتی منتقل می کردند . خوشبختانه ، عده ی کسانی که صدمه ی کمتری دیده بودند ، بیشتر از نفراتی بود که ضخم های جدی و مرگ بار داشتند و همین ، سرعت کار را بیشتر کرده بود . درمانگران تازه کار ، در کنار خبرگان حرکت می کردند و کارهایی را که به آنها محول می شد ، به دقت انجام می دادند . ضخم های سطحی را ضد عفونی می کردند و یا با جادوهای ابتدایی ، جراحات کوچک را درمان می کردند .

سالن ورودی بیمارستان ، شبیه به یک بیمارستان صحرایی کوچک شده بود و تمرکز افراد در آنجا بیش از حد ظرفیت بود . مسئولین سعی می کردند ، افرادی را که درمان شده اند ز آنجا بیرون کنند و کسانی که زمان بیشتری برای درمان نیاز داشتند ، به بخش خای مربوطه منتقل کنند . یکی از مسئولین ، زمانی که سعی می کرد دو کاراگاه را از ساختمان بیرون کند ، متوجه ی جویبار کوچکی از خون شد ک بر روی زمین جاری شده بود . رد خون را که گرفت ، به مجروحی رسید که به شدت خونریزی داشت .

- یکی بیاد اینجا . یه مریض بدحال اینجااست .

یکی از درمانگران ، به سمت او رفت . مرد ، مجروح را به او نشان داد . زمانی که درمانگر به بالای سر او رسید ، سعی کرد افرادی که در آن نزدیکی بودند را بیرون کند تا فضای کافی برای معالجه فراهم شود . درمانگر ، به سرعت شروع به کار کرد . چوبدستیش ر به سمت لباسهای خونی مجروح تکان داد و آنها را پاره کرد . ضخیم و خینی بود . شکافی عمیق ، از بالای سینه ی

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

سمت چپ شروع شده بود و تا زیر آخرین دنده در سمت راست ادامه داشت . خون زیادی از آن خارج می شد . به نظر می رسید ، صدمه به قلب یا یکی از رگ های ورودی یا خروجی وارد شده باشد . توک چوبدستیش را به ضخیم نزدیک کرد . سپس ، به آرامی ، اندکی آن را درون ضخیم فرو برد و طلسمی را زمزمه کرد . باد سردی از چوبدستی اش خارج شد و قلب مجروح را دربر گرفت . ضربان قلب ، به طور محسوسی کاهش یافت و جریان خونریزی کمتر شد . قبل از آنکه چوبدستی اش را بیرون بکشد ، متوجه شد که استخوان جناغ سینه شکسته است و قسمتی از آن به قلب فشار می آورد . نمی توانست به تنهایی کار را ادامه ده . برای همین ، سرش را بالا برد و درخواست کمک . کرد . درمانگر دیگری ، از آن نزدیکی به سویش آمد و کنارش بر روی زمین زانو زد .

- باید ببریمش به جای دیگر اینجا رای درمان مناسب نیست .

زمانی که او تایید کرد ، چوبدستی اش را به سمت مجروح تکان داد . بدن ، از روی زمین بلند شد و معلق باقی ماند . از جایشان برخوردار شدند و به سمت نزدیک ترین اتاقی که در آن اطراف بود حرکت کردن . اتاق خالی از بیمار بود . برای همین بدن را بر وی اولین تخت در سمت راست گذاشتند . اثر طلسم درمانگر اول در حال کم شدن بود و خونریزی بیشتر شده بود . یک بار دیگر همان کار را تکرار کرد و رو به دستیارش گفت :

- من روی جراحی که به قلبش وارد شده کار می کنم . تو روی استخوانها و قفسه ی سینه کار کن . هنوز جوونه . فکر کنم بتونیم زنده نگرش داریم . فقط سریعتر . من نمی تونم همینطوری قلبش رو سرد نگه دارم . می ترسم ایست قلبی کنه .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

همکارش حرف او را تاکید کرد و هر دو شروع کردند . طلسم های مختلف در فاصله زمان های مختلف ، به بدن مجروح می خورد . شاهرگ اصلی ورودی به قلب ، صدمه دیده بود ، اما به کمک جادو ، به سرعت درمان شد . کار درمانگر اول ، کمکتز از درمانگر دوم بود . زیرا میزان خسارتی که به جناغ و قفسه ی سینه و در چند مورد ، مهره های ستون فقرات وارد شده بود ، بیش از حد انتظار بود . همین امر سبب شده بود که زمان درمان طولانی شود . زمانی که یک بار دیگر قلب ضربان طبیعی اش را بدست آورد ، درمانگر اول یک بار دیگر طلسم کند کننده ی ضربان را اجرا کرد . اما اینبار مشکلی در کار بود . بعد از آنکه طلسم اجرا شد ، قلب از کار افتاد . مرد لحظه ای صبر کرد و زمانی که متوجه ی مشکل شد ، دشنامی داد و گفت :

- لعنتی . از کار افتاد . برو عقب . سعی می کنم برش گردونم .

همکارش ، درمان را ناتمام گذاشت و عقب رفت . نوک چوبدستیش را به درون شکاف برد و به قلب نزدیک کرد . طلسمی را زمزمه کرد و چوبدستی را به سرعت عقب کشید . جرقه ای از انتهای چوبدستیش جدا شد و به عضله ی قلب خورد . برای لحظه ای ، شروع به تپیدن کرد ، اما دوباره از کار افتاد . مرد چوبدستیش را به سمت مجای تنفسی گرفت و طلسمی بر روی آن اجرا کرد که هوا را به طور خودکار به داخل بکشد . سپس ، یک بار دیگر شکی به قلب داد . برای لحظه ای می تپید ، اما بعد دوباره از کار می افتاد . نوک چوبدستیش را به سمت شکاف گرفت و شروع به زمزمه کرد . موجی از گرما از انتهای آن خارج شد و از طریق ضخیم خود را به قلب رساند . به دور آن شروع به گردش کرد و به نوعی عضلات آن را ماساژ داد . طلسم را باطل کرد و یک بار دیگر ، شکی به قلب داد . لحظه ای تپید و بعد دوباره از کار افتاد . زمانی که ناامید ، قصد اعلام زمان مرگ را داشت ، از گوشه ی چشم ، حرکت ضعیف آن را دید . قلب می تپید ، اما با فاصله ی زمانی طولانی و نا منظم . با خوشحالی چوبدستی را به گردن جوان و ب نقطه ای

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

که نخاع از آنجا می گذشت چسباند و طلسمی را زمزمه کرد . جادو به نخاع برخورد کرد و دستوانی را صادی کرد . ضربان منظم تر و مداوم تر شدند و دوباره به حالت عادی در آمدند . عرق پیشانی‌ش را پاک کرد و به همکارش گفت :

– من مواظبم که دوباره از کار نیفته . تو کارتو ادامه بده .

و به دقت ریتم ضربان را تحت نظر گرفت . همکار او ، درمان را از سر گرفت . او ابتدا بر وی مهره های ستون فقرات که دچار آسیب شده بود کار کرد و آنها را به وضع عادی برگرداند . سپس ، استخوان های قفسه ی سینه را از پایین به سمت جناغ درمان کرد . کار طاقت فرسایی بود . باید استخوان ها را جا می انداخت ، اما زمان برای جوش خوردن کامل آنها نبود . می توانست این کار را بعدا و با کمک معجون ها انجام دهد . قفسه ی سینه که به حالت عادی برگشت ، کار را بر روی جناغ شروع کرد . استخوان تکیه گاه ، از وسطشکسته بود و قسمت بالایی آن به ماند یک گیره ، به قلب فشار می آورد . با احتیاط آن را به جایش برگرداند و با طلسمی ، به طور موقت ، آن را ثابت نگه داشت . زمانی که درمان تمام شد ، سری تکان داد و با جادویی ، ضخیم را جوش داد .

کار که تمام شد ، دستی به یکدیگر دادند و از هم جدا شدند . درمانگر اول ، از اتاق بیرون رفت تا به یکی از درمانگران تازه کار بگوید که مراقب مجروح بهبود یافته باشد . سپس ، برای آخرین چک به اتاق برگشت . همین که وارد شد ، از سر تحریر ، ایستاد . پرنده ای زیبا و جادویی ، بر روی بدن نشسته بود . با چشمان درشت و زمردینش ، به چشمان درمانگر خیره شده بود . درون آنها تشکر موج می زد . پرنده ، هر چه بود ، نوکش را تکان داد و آوایی برای تشکر خواند و بعد ، بالهایش را باز کرد و با سرعت نوک آنها را به هم کوبید . آتشی زیبا او و بدن را در بر گرفت و لحظه ای بعد ، نه او بود و نه مجروح .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

هتل قدیمی . اینجا همه چیز بیش از حد گیج کننده و غیر قابل هضم است . بعد از ناپدید شدن هری ، گریه های جین به شدت افزایش یافت . مادرش نیز برای اینکه او را آرام کند ، تکه پارچه ای را که زمانی بر روی ضخیم هری نگاه داشته بود بر روی زمین رها کرد و دخترش را در آغوش گرفت . سر او را به سینه چسباند تا نتواند پارچه ی خونین را ببیند و خود نشسته به دیوار تکیه داد . به جایی که تا لحظاتی پیش بدن هری بود خیره شده بود و با حالتی نامفهوم و گیج با خود چیزهای زمزمه می رد و در همان حال سر دخترش را نوازش می کرد . برای جین ، حوادث به مانند یک خواب بد بود . درست مثل آن بود که گذشته دوباره زنده شده باشد . در روز تصادف پدرش ، او نیز آنجا بود . او با مادرش از ماشین بیرون رفته بودند تا چیزی از مغازه ای بخرند که صدای انفجار شیشه های مغازه را فرو ریخت . او پدرش را در حالی که در میان شعله ها دست و پا می زد و کمک می خواست دید . این بزرگ ترین شکی بود که تا آن زمان به او وارد شده بود . شعله ها پدرش را در خود فرو می بردند و هر لحظه او بیشتر از پیش در میان آنها غرق می شد . تا آنکه دیگر صدای فریادی به گوش نرسید و هیچ نشانی از او دیده نشد . آتش ، پدر او را با خود برده بود . درست به مانند آتشی که بهترین دوستش را لحظاتی پیش با خود برد . ذهنش نمی توانست تفاوت این دو صحنه را برای او شرح دهد و قسمتی از ذهنش آن را با حادثه ی پدرش مقایسه می کرد . اشکی که می ریخت ، از زمان مرگ پدرش در قلبش انباشته شده بود و اکنون به بیرون تراوش کرده بود . صدای ضربان قلب مادرش را می شنید . احساس می کرد که او هم همچون او ضربه خورده است . زمزمه هایش نامفهوم و بدون هیچ مقصودی بود . درست مثل روز خاکسپاری پدرش ، او با خود حرف می زد . قصد داشت تا حوادث را منطقی و از روی

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

اتفاق جلوه دهد . اما هر دو می دانستند که نمی توانند با آن کنار بیایند . مادرش هر لحظه او را بیشتر به خود می فشرد . او می ترسید که دخترش را به مانند همسرش از دست بدهد . در آن صورت دیگر هیچ امیدی به ادامه ی زندگی نداشت . اشک نمی ریخت اما آرزوی آن قطرات بلورین را داشت . نمی توانست تصور کند که چنین ضربه ی شدیدی یک بار دیگر به دخترش وارد شده باشد . نمی توانست باور کند یک بار دیگر یک انسان در مقابل چشمان او جان دهد و او نتواند کاری برای او بکند . می لرزید . بدنش یخ کرده بود . وحشت وجودش را فرا گرفته بود .

با صدای شعله های آتش که زبانه می کشیدند ، هر دو از جای پریدند . تصویر آتشی که پدر و همسرشان را از آنها گرفته بودند ، ضمیمه ی تمام تصاویری شده بود که می دیدند . هر دو جیغ کشان سعی کردند از منبع آتش که بر بالای تخت خواب بود فاصله بگیرند و دست و پا زنان خود را از آنجا خارج کنند . اما همین که بدن هری از ناکجا ظاهر شد و بر روی تخت افتاد ، همه چیز متوقف شد . اشک های جین دیگر پایین نمی ریخت و صورت مادرش دیگر از آن سفید تر نمی شد . در نگاه هر دویشان ترس موج می زد . قوه ی منطق ذهن هیچ کدامشان دلیلی برای این اتفاقات بروز نمی داد . این بی منطقی برایشان ترس آور بود .

پرنده ای که جوان را برده بود ، چرخشی بر بالای سر جوان زد و بر روی تکه چوبی که در کنار تخت خواب بود نشست . جایگاهی شاهانه که برای او ساخته شده بود . با چشمان درشتش ، به چشمان مادر و دختر که با تعجب به او نگاه می کردند ، خیره شد . جادوی درونش را آزاد کرد تا آرامش را در هوا پخش کند . مثل همیشه ، او موفق بود . آرامش کم کم جذب بدن آنها می شد . اشک ها جاری می شد و صورت زن سفید تر . اما اینها نشان بهبودی بود . هر حادثه ی غم انگیزی برای درمان نیاز به زمان داشت . او نمی توانست غم را از آنها بدزد ، اما می توانست آن را با آرامش همراه کند . بدین گونه ، تاثیر داروی زمان سریع تر بروز پیدا می کرد .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

جین سعی کرد از کنار مادرش فاصله بگیرد و خود را به دوستش برساند . اما مادرش او را گرفت و در مقابل تقلاهای او ، او را محکم نگاه داشت . می ترسید که دخترش با دیدن بدن بی جان و غرق خون هری بیشتر ضربه بخورد . برای همین دخترش را به گوشه ای کشاند و با عصبانیت به او فهماند تا از جایش تکان نخورد . نارضایتی او را حس می کرد ، اما این کار برایش بهتر بود . و سپس خود آرام آرام به سمت هری حرکت کرد . با گام هایی شمرده و در حالی که با یک چشم مراقب دخترش بود و با چشم دیگر مراقب بود که بدن هری یک بار دیگر ناپدید نشود ، به او نزدیک شد . از دور پیراهن چاک خورده ی او را می دید . پیراهن کاملاً خونی بود ، اما هیچ اثری از خون بر روی پوست سینه ی او نبود . تنها جای چاکی بلند از بالای سینه ی سمت چپش تا پایین آخرین استخوان قفسه ی سینه در سمت راست دیده می شد . یعنی چه ؟ چه اتفاقی برای آن ضخم لا علاج افتاده بود ؟ آن همه خون چه شده بود ؟ دست لرزانش را جلو برد و بر روی جای ضخم کشید . گویی می ترسید آن تنها یک پوشش باشد و هر لحظه احتمال دارد که سر باز کند . اما ضخم به خوبی جوش خورده بود . دیگر هیچ خبری از آن نبود . نگاه لرزانش بر بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه ی هری بود و نمی توانست باور کند که یک انسان بتواند به این سرعت چنین ضخمی را درمان کند . تنها چند دقیقه ای از غیبت پرنده و بدن گذشته بود . اما درمان به صورتی کاملاً تخصصی ، بی نفص صورت گرفته بود . سپس با همان چهره ی متعجب و سوال گونه به سمت دخترش برگشت .

جین که نمی توانست خوب حالت چهره ی او را درک کند و تنها اندکی ناراحتی و ترس در آن می دید ، تصمیم بزرگی گرفت . عهدی را که از زمان مرگ پدرش با خود بسته بود ، شکست . هوا را در میان تارهای صوتی هنجره اش به جریان انداخت و با صدای سرشار از غم و اندوه ، پرسید :

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- اون مرده ، مگه نه؟

و با شدت بیشتری به گریه اش ادامه داد . تعجب مادرش چندین برابر شد . خشک و بهت زده به تنها فرزندش خیره شد و سعی کرد آخرین باری را که این صدای لطیف را شنیده بود به یاد بیاورد . کلمات یا لحن صدا برایش مهم نبود ، تنها آن لرزش دل نشین ذرات هوا را حس می کرد که بعد از ۶ ماه دوری ، یک بار دیگر خود را به پرده ی ظریف گوش او رسانده بودند . لحظاتی بعد ، تعجب چهره اش به شوقی بی پایان بدل شد . اشک شوقی از عمق وجودش جوشید و با ضربه ای ناگهانی حساری را که او در مقابل احساساتش کشیده بود شکست . به سمت دخترش جستی زد و او را در آغوش کشید . هر جای صورت او را که می توانست می بوسید و هر لفظ عاشقانه ای را که می دانست نثارش می کرد . اما جین خوشحال نبود . در ذهن کوچکش با خود فکر می کرد تمام این کارها برای این است که او را آرام کند . برای همین غمگین تر می شد . در یک لحظه ی کوتاه دستان مادرش را عقب راند و عقب عقب به سمت در اتاق حرکت کرد . در راه یک بار دیگر با اندهی شدید تر از بار قبل پرسید :

- اون مرده ؟

مادرش نمی توانست او را درک کند . هر دو اشک می ریختند . یکی از روی غمی جان گذاز و دیگری از روی شوری دلنشین . چهره ی دخترش کاملاً تهی شده بود . او عقب عقب به سمت در می رفت و مادرش نیز نمی توانست احساسات کودکانه ی او را درک کند . جین قصد فرار داشت . می خواست تا آنجا که می تواند از آن اتاق ، از آن طبقه و حتی از آن ساختمان دور شود . برایش مهم نبود که چطوری ، باید می رفت . دیگر نمی توانست غمی را که در گوشه و کنار آنجا کمین کرده بود ، تحمل کند . همین که به چهارچوب در رسید و به چهره ی مادرش خیره شده بود تا جوابش را بیابد ، پسر سلفه ای کرد و بعد با صدایی بسیار ضعیف شروع به ناله

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

کرد . کم کم مطمئن شده بود که او را از دست داده است . اما همین که صدای او را شنید ، از پای افتاد . در چهارچوب در بر روی زمین افتاد و به خاطر شادی درونش گریست .

ساعت ها تنها به ناله کردن مشغول بود . بعد از آنکه روحش از شر آن عذاب جهنمی رهایی یافت و به جسم خویش بازگشت ، فشار جسم برایش غیر قابل تحمل شده بود . بدنش برای اراده اش کوچک بود ، اما نمی توانست کاری بکند . باید صبر می کرد و درد را به جان می خرید و به آن عادت می کرد . و بهترین راه برای فکر نکردن به شار اطرافش ، خوابیدن بود . در خواب قسمتی از روحش به پرواز در می آمد و فشار کمتر و قابل تحمل تر می شد . اگر نعمت خواب به آدمی عطا نمی شد ، نسل انسان تنها یک هفته دوام می آورد . با تمام فواید خواب ، یک بدی نیز داشت . زمانی که در میان رویاهایش غرق می شد ، آویز فعال می شد . قطار خاطراتی که متعلق به خودش نبود ، خاطراتش را از ریل خارج می کرد و خود بر روی ریل ذهنش می راند . چیزهایی که می دید ، خوشایند نبود . قتل عام آدم ها . شیوه های زجر کشیدنشان . راهای مخوفی برای شکنجه ی جسم و روح . بعد از آنکه مرگ را فریب داده بود ، گردن بند شروع به آموزش بخش های سیاه وجودش کرده بود . قبل از مرگ تقریبی اش ، می توانست با اراده اش از دیدن آنها جلو گیری کند ، زیرا علاقه ای به بخش سیاه جادو نداشت ، اما از زمانی که به جسم بازگشته بود ، هنوز قادر نبود اراده را بر افکار مسلط کند . لذا آویز با اراده ی خود ، آموزش می داد . گهگاهی تصاویر محو می شدند و خاطرات صاحبان قبلی آویز به نمایش در می آمدند . خاطرات کودکی سالازار کبیر . خاطرات جادوگرانی که بعد از سالازار ، آویز را

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

به گردن انداخته بودند ، زیرا طمع قدرت کورشان کرده بود . اما آویز روحشان را به عصارت گرفته بود . می توانست افکار کسانی را که آویز را به گردن انداخته بودند ، حس کند . پر از کینه و نفرت . مردمانی تشنه ی خون و قدرت که شرافت را برای قدرت بیشتر می فروختند . اما آویز در بیشتر موارد ، بلای به سرشان آورده بود که از تولدشان متنفر شده بودند .

روزها می گذشت . او بیشتر روز را ناله می کرد و در باقی ساعات در خواب بود . تا آنکه یک روز ، روح توانست خود را با جسم تتبیق دهد . می توانست اراده اش را که بر گستره ی جسمش پخش شده بود ، حس کند . بعد از روزها تقلا ، به هوش آمد . آن روز نیز به مانند تمام چند روز گذشته ، مادر جین ، از هری مراقبت می کرد . او به کارفرمایش خبر داده بود که چند روزی نمی تواند به سر کار برود و تمام فکر و ذکرش ، مراقبت از هری بود . به او مدیون بود . پسر ، دخترش را به او باز گردانده بود و این با ارزش ترین چیز بود . می دانست که ممکن است به خاطر این غیبت ها ، کارش را از دست بدهد یا شغلش را به شخص دیگری بدهد ، اما برایش مهم نبود . حالا که حال دخترش را داشت ، می توانست هر مشکلی را حل کند . روزها بعد از آنکه برادرش خانه را برای یافتن شغلی ترک می کرد ، او و دخترش به اتاق هری می رفتند تا مراقب او باشند . در اتاق را به صورت نمایشی بر روی لولاها سوار کرده بودند تا کسی متوجه ی شرایط نشود . و چون هیچ کسی در این چند روز از هری خبری نگرفته بود ، هیچ کس از موضوع با خبر نشده بود .

در این چند روز سعی کرده بود روابطش را با دخترش بهتر کند ، اما پیشرفت چندانی نکرده بود . برای جین ، مهمترین مسئله ، خوب شدن هری بود . او هری را به چشم یک برادر بزرگتر ، و یا شاید یک پدر مهربان ، می دید و می خواست هر چه سریعتر با او به بازی و شادی بپردازد . هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که بتواند همه ی شرایط را درک کند و در این سن ، آرزوها بودند

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

که او را هدایت می کردند . روزها ، زمانی که مادرش در آشپزخانه ی هری غذا درست می کرد ، او با پرنده ای هری صحبت می کرد . آن طاووس رنگارنگ با آن چشمان درشت به جین خیره می شد و با شوق به تمام حرف های که او ۶ ماه در دل خود نگه داشته بود گوش می داد . جالب آن بود که جین حس می کرد پرنده تمام چیزهایی که به او می گوید را می فهمد و همین باعث شده بود او را به عنوان یک دوست نیمه خیالی - نیمه واقعی بپذیرد . وسایل بازی را به اتاق هری می برد تا با پرنده بازی کند . آینا نیز گاهی اوقات عروسک ها را با چنگال هایش می گرفت و شروع به پرواز در اطراف اتاق می کرد تا جین به دنبالش برود و سعی کند عروسک را از او پس بگیرد . مادرش سعی نمی کرد آنها را آرام کند . می دانست که دخترش به آن نیاز دارد . اما مطمئن نبود آن همه سر و صدا و هیاهو برای هری خوب باشد . زیرا کابوس های پسر هر روز بیشتر و عمیق تر می شد و ناله هایی که می کرد بلندتر شده بود . تا اینکه روز موعود فرا رسید .

آینا در حال بازی با جین بود و از دست او در هوا فرار می کرد که ناگهان احساس کرد وقتش شده است . دست از گریختن برداشت و در ارتفاع بلندی شروع به بال زدن کرد . با چشمانش به بدن هری خیره شده بود و به فریادهای خوشحالی جین که احساس می کرد او را در دام انداخته است توجه نمی کرد . موج عظیم جادوی زندگی را که در سرتاسر بدن هری پخش می شد ، حس می کرد . این بهترین نشانه برای اثبات بهبودی هری بود . از میان دستان بالا رفته ی جین پرواز کرد و خود را به لبه ی تخت هری رساند . جین دست از فریاد کشیدن برداشت و حرکات پرنده را زیر نظر گرفت . ققنوس ، نوک طلایی اش را خم کرد و به گونه ی هری ضربه ای زد . در همین لحظه بود که جین نیز متوجه ی موضوع شد . با تمام خوشحالیش فریاد کشید :

- مامان !

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

مادرش ، آشفته و پریشان در حالی که پیشبندی به خود بسته بود از آشپزخانه ی کوچک آنجا بیرون پرید و با حراس اطراف را به دنبال دخترش گشت . جین در کنار تخت هری ایستاده بود و با علاقه به پرنده که مدام با نوکش به گونه ی هری ضربه می زد نگاه می کرد . مادرش نیز با یک نگاه همه چیز را فهمید . با عجله به آنها ملحق شد و با حس دلشوره ی عجیبی به پرنده خیره شد . ضربه های نوک آینا به مانند علامت موریس ، اراده را از اعماق وجود هری ، به سطح می کشاند . اول ، یکی از انگشتان هری تکان مختصری خورد و مادر و دختر با لبخند نگاهی رد و بدل کردند . ناله ها کمتر و کمتر می شد تا اینکه در یک لحظه قطع شدند . پلک های هری شروع به پریدن کرد و بعد به آرامی باز شدند . حالت چهره اش در هم رفت ، گویی کاری طاقت فرسا را انجام می دهد که نیاز به نیرویی بیش از آنچه در توانش هست ، دارد . اما با تمام مشقت ها ، به هوش آمد .

وزارت خانه با نفوذی که بر روی مراکز دولتی داشت ، بخش مخصوصی را به مجروحین اسپانیایی اختصاص داد و دستور داد تا از آنها به بهترین صورت ممکن مراقبت کند . اسکریم جیور ، بعد از دیدار مختصری که از محل درگیری به عمل آورده بود ، به سنت مانگو سر زد و احوال اسپانیایی ها را جویا شد . درمانگران به او گفتند که یکی از مجروحین مرده است و یکی دیگر نیز در وضعیت وخیمی به سر می برد . اما حال سرپرست آنها و جوانی که با آنها بود ، خوب است . ضربه ای که به فرینکتون خورده بود ، صدمه ی جدی ای به قفسه ی سینه اش وارد نکرده بود و اما در اثر برخورد با زمین ، ستون فقرات و مهره های گردنش به شدت آسیب دیده بود .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

اگر درمانگران به سرعت به او رسیدگی نمی کردند ، ممکن بود تا آخر عمر فلج شود ، اما درمان به موقع صورت گرفت . ضخیم بازوی استفان نیز چندان وخیم نبود . با این حال بازوی دست آسیب دیده اش به احتمال زیاد تا آخر عمر سیاه می ماند . سوختگی آن با نوع خاصی از جادوی سیاه ایجاد شده بود و اثر طلسم تا سالها در محل ضخیم باقی می ماند و اجازه ی بازسازی را به بدن نمی داد . از زمانی که نبرد تمام شده بود ، او در اتاقی که به آنها اختصاص داشت ، در کنار تخت رئیسش مانده بود و از او مراقبت می کرد . نمی توانست به طور کامل به درمانگران خارجی اطمینان کند ، اما کاری از دستش بر نمی آمد . از چیزی میان آنها رد و بدل می شد ، فهمید که حال رئیسش خوب است و به زودی به هوش می آید . برای همین بعد از چند ساعت مراقب از او ، بیمارستان را ترک کرد و به مقر اختصاصیشان در لندن رفت . در آنجا گزارش کار را برای شخص وزیر جادوگری اسپانیا تنظیم کرد و نامه را توسط یک جن خانگی که با خود آورده بودند ، به اسپانیا فرستاد . سپس نامه ای برای ژوزفین که چند روز پیش به وطن بازگشته بود ، نوشت و اوضاع او را جویا شد . قسمتی از نبرد را برایش شرح داد و به او اطمینان داد که حالش خوب است . در روز آخر که قرار بود او را به اتاق انتقال منتقل کنند ، ژوزفین از او خواسته بود با او برگردد تا او تنها نباشد . اما استفان رد کرده بود و به او قول داده بود هر دو سه روز یک بار که توانست ، نامه ای برای او بنویسد و همه چیز را برایش تعریف کند . بعد از آنکه کارهای معمول را انجام داد ، به اتاق خود رفت تا باقی روز را بخوابد و اندکی استراحت کند . قبل از خواب ، شیوه ی مبارزه ی ولدمورت را مرور کرد . قدرت لرد سیاه در مباره بیش از آن چیزی بود که آنها حدس می زدند . تا کنون ندیده بود کسی به این راحتی بتواند با آنها بازی کند . سرعت او در جا به جایی ، دقتش در انتخاب روش حمله و دفاع و ابتکارش از استفاده از جادوی سیاه ، همتایی نداشت . اما بعد به یاد حریف ناشناسی افتاد که با ولدمورت درگیر شده بود و جان او را نجات داده بود . جوانی که توانسته بود لرد سیاه را به خاک بیندازد ، تنها چند سال از او بزرگتر بود . او

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

چیزی داشت که باعث ترس و تعجب ولدمورت شده بود . چیزی در این میان بود که او نمی دانست و مطمئن بود اگر از آن سر در می آورد ، می توانست برگ برنده ای در مقابل ولدمورت داشته باشد . درست مثل چیزی که جوان در دست داشت . شاید یک راز هولناک یا یک شئی با ارزش . چیزی مثل یک ارثیه که جوان آن را به ولدمورت نشان داده بود . باید تحقیق می کرد . باید ریشه و اصل و نصب لرد سیاه را بیرون می کشید تا بتواند چنین چیزی را پیدا کند . اما چگونه می توانست این کار را بکند ؟ روز اول ورودشان را به انگلستان به یاد آورد . زمانی که رئیسش از وزیر سحر و جادوی انگلستان پرسیده بود که محفل دیگر چیست . آن روز به او گفته شده بود که محفل گروهی مخفیست که دامبلدور بزرگ آن را سال ها قبل از آنکه اقداماتی از طرف ولدمورت صورت بگیرد ، تاسیس کرده بود . سالها پیش از آنکه ولدمورت اقدامی بکند ؟ این به آن معنا بود که در مورد ولدمورت تحقیق می کردند . اگر می توانست به این تحقیقات دسترسی پیدا کند ، آن چیزی را که می خواست ، یافته بود . باید به هاگوارتز می رفت . باید از چیزهایی سر در می آورد و منبع ، درون قلعه بود

یک روز از زمان حادثه می گذشت ، اما فشار کاری که بر روی دوش مارکوس بود ، هنوز قطع نشده بود . خبرنگاران ابرفورث را دوره کرده بودند و در هر ساعت یکی از آنها در اطراف قلعه پیدا می شد . قرار بر آن شد که ابرفورث جلسه ای مطبوعاتی در وزارت خانه به همراه وزیر تشکیل دهد و در آنجا همه چیز را شرح دهد . و کار تنظیم سخنرانی به گردن مارکوس افتاده بود . از دیروز تا کنون تنها چهار ساعت خوابیده بود . صبح زود نیز کلاس های قلعه را دایر کرده بود

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

و تا می توانست از دانش آموزان امتحانات عملی گرفت . آنها مجبور بودند برای اثبات تمرانشان با او رودررو شوند و سعی کنند طلسم های او را دفع و بر فرض محال ، او را طلسم کنند . در میان تمام آنها فقط هرمیون توانست طلسمی را به دومتری او برساند و دیوار پشت سر او را به رنگ سیاه در آورد . کارش که با دانش آموزان تمام شد ، ساعت نیمه ی ظهر را نشان می داد و هنوز کارهای زیادی بود که باید انجام می داد . جلسه ی آخر را با ابرفروث برگزار کرد و او را روانه ساخت و خود ماند و کارهای عقب افتاده ی این مدت . نیروهای محفل در بعضی از نقاط کشور تحلیل رفته بودند . باید جایگزینی برای آنها پیدا می کرد ، اما نیرو کم داشت . بعضی از مجروحین هنوز در سنت مانگو بودند ، پس باید تا زمان بهبودی آنها صبر می کرد . مشکل دیگری هم بود . او نگران هری بود . ضخیم شدیدی را که او برداشته بود دیده بود و می ترسید او نتواند به تنهایی خود را درمان کند . سعی کرده بود با آینا ارتباط برقرار کند ، اما پرنده به درخواست های او جواب نمی داد . این نشانه ی خوبی نبود .

در حالی که پرونده ی گزارشات مامورانش را نگاه می کرد ، صدای در به گوش رسید .

- بفرمایید .

آنتوان چخوف ، پیرمرد جادوگر ، به درون اتاق آمد . به آرامی در را بست و به سمت یکی از صندلی های نزدیک مارکوس حرکت کرد .

- آنتوان . از دیدنت خوشحالم . چه کاری می تونم برات بکنم ؟

- منم همین طور مارکوس . راستش به خاطر ماموریتی که بهم دادی اومدم اینجا .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

چشمان مارکوس از روی گزارش بالا آمد و به پیرمرد خیره شد. پیشانیش عرق کرده بود و مشخص بود که همین الان از سر کار برگشته است. او عرق پیشانیش را با دستمالی که در جیب داشت پاک کرد و گفت :

- می خواستم دیروز بهت خبر بدم. اما خوب، شرایط مناسب نبود. راستش رو بخوای بر روی جادوهایی که بر روی آویز بود کار کردم. همه‌ی اونا جادوهای ابتکاری و کاملاً پیچیده‌ای هستن. نمی دونم چقدر شانس داریم تا اون رو از بین ببریم. شاید ۱۰٪ چون فقط کسی که جادوها رو کنار هم قرار داده می دونه چطوری باید اونا را به ترتیب خنثی کنه. اون آویز مثل یه بمب ساعتیه. اگه ترتیب خنثی کردن وردارو اشتباه انجام بدی می تونه کل قلعه رو در یه چشم به هم زدن با خاک یکسان کنه.

تمام آرامشی که درون مارکوس بود، پر کشید. با نگرانی پرسید :

- پس چطوری باید نابودش کنیم. به نظرت هیچ راهی نیست؟

- چرا. یه راه هست. و باید بگم بیش از حد خطرناکه. جادوهایی که روی آویز گذاشته شدن، از یه منبع جادویی قوی درون آویز تغذیه می کنه. اگه بتونیم ارتباط جادوها رو با منبعشون قطع کنیم، شاید بشه با خسارت کمتری کارو تموم کنیم؟

- و چطوری باید این کارو بکنیم؟

پیرمرد آه می کشد و می گوید :

- جادویی هست که می تونه این کارو بکنه. اما به یه منبع پر قدرت جادو نیاز داره. جادوی هیچ انسانی به اون حد نیست که بتونه اونو کنترل کنه. ما به یه چیز قدتمند نیاز داریم. یه

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

چیزی مثل مثل سنگ جادو یا چیزایی که به همون اندازه قدرتمند باشن . من دقیقا نمی دونم به چه مقدار جادو نیاز داریم . تخمین زدنش هم به ماه ها زمان نیاز داره . با همه ی اینها چیزی که خیلی نگران کنندس ، جادویی که قراره اجرا بشه .

خطوط چهره اش در هم می رود و ادامه می دهد :

- این جادو مال نسل انسان نیست . جزو جادوهای تخصصی اجنس . یه انسان برای اجرای اون مجبوره بهای گزافی بپردازه . اونم جونشه .

- منظورتون چیه ؟ یعنی هیچ راه دیگه ای نیست ؟

- تا اونجایی که من می دونم نه . به نظر من ولدمورت به طور حتم این چیزارو می دونسته . کسی که بخواد چنین کاری بکنه ، خودشو قربانی کرده .

سکوت برای لحظاتی بینشان قرار می گیرد . هر دو نگران و ناامیدند . اما مارکوس نمی خواهد چنین چیزی را باور کند .

- ازتون می خوام تا اونجا که می توین در این باره تحقیق کنید . می خوام مطمئن بشم هیچ روش جایگزینی وجود نداره . شاید چیزی باشه که ما نمی دونیم .

آنتوان نیز قبول می کند و به او قول می دهد این کار را بکند . یک بار دیگه صدای در بگوش رسید و مارکوس اجازه ی ورود داد . در ورودی کنار رفت و النا دامبلدور وارد اتاق شد . مثل همیشه زیبا چون فرشته ای آسمانی بود . لباس زیبایی پوشیده بود و لبخندی بر صورت داشت . در ابتدا نگاهی به چهره های ناراحت آنتوان و بعد به مارکوس انداخت و با حالتی عذرخواهانه گفت :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- می بخشید که مزاحم شدم . اگه لازمه می تونم برم و

آنتوان با مهربانی از او خواست که بماند و خود از روی صندلی اش بلند شد که برود .
مارکوس نیز برای احترام از جایش برخاست . آنتوان به کنار در رسیده بود که برگشت و رو به
مارکوس گفت :

- امیدوارم بتونم چیزی رو که می خواهید پیدا کنم . اما اگه چیزی پیدا نکردم شاید بتونم
خودم این کارو بکنم . سن من بیش از حد بالا رفته . اگه

مارکوس در جواب او با تحکیم گفت :

- هرگز . این مسئولیت شما نیست . اون کسی که باید این کارو بکنه شما نیستید . ما هنوز
هم به شما نیاز داریم .

پیرمرد با نگاهی غمگین گفت :

- من همیشه از مرگ توی خواب می ترسیدم . امیدوار بودم بتونم با اینکار کمکی کرده
باشم . اما اگه نظر شما اینه

و بعد ساکت شد . سرش را پایین آورد و تکانی داد . و بدون گفتن حرفی از کنار الن
گذشت و پشت در ناپدید شد . مارکوس نیز دستانش را بر روی میز تکیه داد و چشمانش را بست
و به فکر فرو رفت . لحظه ای بعد سرش را بالا آورد . تمام تلاشش را کرد تا چهره اش شاد و
سرزنده باشد . اما در کارش موفق نبود . الن که نگران شده بود ، چند قدمی جلو آمد و گفت :

- اتفاقی افتاده ؟

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- چیزی نیست . نگران نباشید . با من کاری داشتید ؟

النا قانع نشده بود ، اما بیشتر او را تحت فشار نگذاشت . سپس با حالتی که بیشتر خجالت زده بود تا ناراحت ، گفت :

- اودم بینم اگه کمکی از دستم بر میاد انجام بدم . الان چند روزی می شه که کار خاصی ندارم و و با خودم گفتم شاید بتونم کمکتون کنم .

مارکوس در جواب او گفت :

- من امروز کارای زیادی دارم . اگه بتونید توی چنتاشون کمکم کنید ، ممنون می شم .

- با کمال میل .

مارکوس اشاره ای به او کرد که بر روی صندلی ای بنشیند و بعد در مورد کاری که باید می کرد ، صحبت کرد . چندین پوشه را از روی میزش برداشت و به او داد . چند دقیقه ی بعد ، هر دو غرق در کار بودند .

دقایق به سرعت می گذشت و کار کسل کننده بود . مارکوس نیز که به نظر خسته شده بود ، قلمش را بر روی میز گذاشت و نفس عمیقی کشید و نگاهی به النا انداخت . او زنان زیبای زیادی دیده بود . اما النا با همه ی آنها فرق داشت یا شاید او اینگونه حس می کرد . برای آنکه وقفه ای در کار بیندازد ، گفت :

- فکر کنم برای حالا کافی باشه .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

النا نیز دست از کار کشید . زمانی که فهمید مارکوس به او خیره شده است ، رنگ صورتش اندکی سرخ تر شد . مارکوس از او پرسید :

- برای بقیه ی روز ، کاری دارید ؟

النا به چشمان او خیره شد . از زمانی که مارکوس او را از مرگ نجات داده بود ، در زمان ساختن ساختمان محفل ، عاشق آنها شده بود . نیروی عجیبی در چشمان مارکوس بود و این او را به خود جلب می کرد . لحظه ای طول کشید تا بتواند جواب دهد و گفت :

- نه . بعد از ظهر کلاسی ندارم .

مارکوس نیز اندکی صبر کرد . چیزی که می خواست مطرح کند را تا کنون از هیچ زنی نخواستہ بود . قلبش تند تر از حالت عادی می تپید ولی علت آن را نمی دانست . با لحنی پرسش گونه ، پرسید :

- پس پس اگه مایل باشید شاید شاید بتوانیم یک قدم مختصر در کنار دریاچه داشته باشیم ؟

چشمان النا اندکی گشادتر شد . انتظار چنین پیشنهادی را نداشت . قلب او نیز سریعتر از حالت عادی می تپید . بر طبق گزینه ی هر زنی ، اینگونه شروع کرد :

- راستش رو بخواید هوای بیرون خیلی سرده

چیزی درون مارکوس به پایین افتاد . اندکی ناراحت شد ، اما النا جمله را تمام نکرده بود .

- اما اما فکر کنم بشه چند دقیقه ای بیرون قدم زد .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

چیزی که درونش را آشفته کرده بود ، به لانه اش در اعماق وجودش بازگشت و لبخندی جای آن را بر روی صورتش گرفت . النا نیز لبخند می زد . شاید این شروع خوبی برای آنها بود . مارکوس به او اشاره کرد که بلند شود و خود نیز از جایش بلند شد . هر دو اندکی مضطرب بودند ، اما برایشان مهم نبود . مارکوس ردایش را از روی پستی صندلی برداشت و آن را بر روی شانه اش انداخت . النا نیز بلند شده بود و در کنار در ، منتظر او بود . مارکوس خود را به او رساند و در را برایش باز کرد . النا با لبخندی بزرگ از کنار او گذشت و بیرون رفت .

در بیرون از اتاق افراد زیادی در حال رفت و آمد بودند . کارکنانی که یا برای استراحت از پست هایشان بازمی گشتند یا عازم ماموریت ها بودند . چندین متر جلوتر ، آنتوان در حال صحبت با یکی از پیرمردهای محفل بود . هر دو سر حال و خندان بودند تا اینکه چشم آنتوان به مارکوس و النا افتاد . نگاه هایی که میان آن دو رد و بدل می شد و لبخندهایی که بر لب داشتند ، توجه آنتوان را جلب کرد . لحظه ای که چشمانش با چشمان مارکوس تلاقی پیدا کرد ، لبخند معناداری به او زد و با سر به النا اشاره کرد . رنگ صورت مارکوس تغییر کرد و لبخندی خجول تحویل او داد . آنتوان نیز خنده ای سر داد و با سر برایش آرزوی موفقیت کرد .

هوای بیرون همان گونه بود که النا پیش بینی کرده بود . سرد ، اما نه استخوان سوز . همین که از سرما نمی مردند ، برایشان کافی بود . در واقع ، سرما لذت کار را بیشتر کرده بود . در کنار یکدیگر قدم می زدند و گهگاهی نگاهی به یکدیگر می انداختند و لبخندی می زدند . به دریاچه رسیده بودند که النا صحبت را شروع کرد :

- وقتی که شنیدم رفتید ، فکر کردم برای همیشه از اینجا رفتید . حتی پدر بزرگ هم نمی دونست کی برمی گردید .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- من وظایفی دارم که تا تموم شدنشون نمی تونم برم . باید برمی گشتم .

النا لحظه ای صبر کرد و پرسید :

- یعنی اگه ماموریتتون تموم بشه از اینجا می رید ؟

مارکوس از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت . النا به چندین متر جلو تر خیره شده بود و چهره اش جدی بود . مارکوس نیز نگاهش را دزدید و در پاسخ گفت :

- بستگی به شرایط داره .

برای لحظه ای نگاهشان تلاقی پیدا کرد ، اما به سرعت به مسیرشان چشم دوختند . النا دیگر در مورد رفتن مارکوس چیزی نپرسید . مارکوس نیز سعی نکرد بیشتر توضیح دهد . چند متر جلوتر ، مارکوس سوالی را پرسید که مدت ها بود می خواست بپرسد .

- می تونم چیزی ازتون بپرسم ؟

- بفرمایید .

به جاده ای که به دروازه ها می رسید خیره شد و پرسید :

- ابرفورت دامبلدور واقع چه نسبتی با شما داره ؟

النا به او خیره شد . در حالی که پا به پای او راه می رفت ، چیزی نمی گفت . این سوال ، کاملاً شخصی بود . مارکوس نگاهش را از جاده برداشت و به چشمان او خیره شد . حس کرده بود که او ناراحت شده است و می خواست عذرخواهی کند .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- متاسفم . نباید اینو می پرسیدم .

- اشکالی نداره . راستش رو بخواید ما واقعا نوه و پدربزرگ نیستیم .

تصمیمش را گرفته بود . اگر چنین چیزی را به مارکوس می گفت ، مشکلی ایجاد نمی شد .

- پدربزرگ منو به فرزندی قبول کرده .

به مارکوس خیره شد . قسمتی از وجودش می ترسید ، از او متنفر شود . اما مارکوس با چهره ای منطقی به او نگاه می کرد . در نگاهش حتی ذره ای تغییر ایجاد نشده بود و این برای النامیدوار کننده بود .

- پدر و مادر من آدمای معمولی بودن . اونا توی یه زمین لرزه مردن پدربزرگ منو پیدا کرد و نجاتم داد از اون به بعد ما با هم زندگی می کنیم .

مارکوس سرش را به نشانه ی فهمیدن و ابراز تاسف تکان داد . خیال النامیز راحت شد و شجاعت بیشتری پیدا کرد . در مقابل سوال مارکوس او نیز از خانواده ی او پرسید . مارکوس آهی کشید و قسمتی از داستان زندگی اش را شرح داد :

- زندگی من خیلی عجیبه . پدر منم مثل خود من یه مامور بود . سالها پیش به یه ماموریت رفت . اما هیچ وقت برنگشت . اون موقع من فقط ۱۲ سالم بود . خیلی برام سخت بود ، اما تونستم با کمک های دوستای پدرم ، تحمل کنم . بعد از اون اتفاق تصمیم گرفتم مثل پدرم یه مامور بشم .

- مادرتون چی ؟ اونم یه مامور بوده ؟

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

قلب مارکوس لرزید . این همان چیزی بود که همیشه آزارش می داد . با صدای پایینی گفت :

- من هیچ وقت نفهمیدم مادرم کی بوده ؟

النا با تعجب به او نگاه کرد ، اما چیزی نمی گفت . احساس می کرد بهتر است ساکت بماند و چیزی در این باره نگوید . شاید در آینده می توانستند در این باره صحبت کنند . در طی زمانی که آن دو از یکدیگر درباره‌ی گذشته‌ی شان سوال می کردند ، هوا سردتر می شد . دیگر چیزی به پایان زمستان و آغاز بهار نمانده بود . اما هر چه روزها بیشتر به جلو می رفت ، به نظر می رسید زمستان قصد ندارد جای خود را به بهار بدهد و هوا سردتر می شد . به احتمال زیاد ، امسال سردترین کریسمس را در چند دهه‌ی اخیر در پیش داشتند . چند مدتی بود که النا سعی می کرد با مالاندن دستانش به بازوانش ، آنها را گرم کند . زمانی که مارکوس متوجه شد او واقعا سردش است ، ردایش را باز کرد و آن را به دور او انداخت . النا لبخند تشکر آمیزی به او زد و ردا را به دور خود پیچید . مارکوس نیز برای آنکه در برابر سرما دوام بیاورد ، جادو درونش را به کار انداخت و آن را به سمت پوستش هدایت کرد . این کار را بدون استفاده از چوبدستیش انجام داده بود و النا نیز چیزی حس نکرد . اگر قرار بود رابطیشان عمیقتر شو ، باید رازهای زیادی را به او می گفت . آیا می توانست این کار را بکند ؟ نمی دانست و تا جایی که می توانست ، سعی می کرد زمان افشاگری را به تعییق بیندازد . بعد از مدتی پیاده روی ، تصمیم گرفتند به ساختمان محفل برگردند تا هم از گزند زمستان دور بمانند و هم ادامه‌ی کارهای عقب افتاده را انجام دهند . هر دوی شان خوشحال بودند . حالا که حصار میانشان اندکی فرو ریخته بود ، هر دو احساس عجیبی داشتند . چیزی در وجودشان در حال بال و پر گرفتن بود . احساسی که در میان آدمیان به عشق مشهور بود .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

چند روز بعد از به هوش آمدن هری ، زمان مناسبی برای دادن توضیحات بود . او باید جواب سوالات ماری ، مادر جین ، را می داد . ماری نامی بود که او از هری خواسته بود او را با آن نام بخواند . به خواست هری ، در حال حاضر او و هری در اتاق هری بودند و آینا به همراه جین در اتاق خودشان در حال بازی . هری از پرنده خواسته بود برای چند مدت ، تا زمانی که بتواند مادر جین را راضی کند ، با جین بازی کند و او را سرگرم کند . هری صندلی ای را روبروی تختش قرار داده بود و خود بر روی تخت نشسته بود . چند لحظه ای از زمان ورودشان می گذشت و هری در ذهن خود در حال طرح روشی بود که می خواست مسائل را شرح دهد . ماری بر روی صندلی روبریه او دست به سینه نشسته بود و منتظر بود تا او شروع کند . حرفی نمی زد و تنها آماده ی شنیدن بود . هری آه بلندی کشید و تصمیم خود را گرفت . این مادر و دختر جان او را نجات داده بودند و در زمان بی کسی از او مراقبت کرده بودند . شاید می توانست به آنها اعتماد کند . نمی دانست اگر همه ی واقعیت را بگوید ، آیا آنها باور می کنند ، یا نه . اما نمی خواست آنها را دور بزند . تصمیم گرفت مسائل را تا جایی که برای آنها مضر نباشد ، شرح دهد . سرش را بالا آورد و شروع به صحبت کرد :

- قبل از اینکه چیزی بگم ، باید بهتون بگم که هر چیزی که می گم حقیقت محضه . حتی اگه اصلا براتون قابل باور نباشه ، باید قول بدید تا زمانی که حرفام تموم نشده چیزی نگید .

ماری با حرکت سر به او فهماند تا سخنانش را ادامه دهد .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- توی این دنیا چیزایی هست که نمی شه با منطق بشون جواب داد . هر روز اتفاقی می افتن که خارج از محدوده‌ی قوانین طبیعی یا مسائل منطقیه . جادو ، چیزیه که واقعا وجود داره . شاید خیلی از آدم‌ا نتونن اینو باور کنن ، اما این چیزیه که واقعا هست . آدمایی هستن که می تونن جادو کنن . ضخیم ها رو به سرعت درمان کنن ، کاری کنن درختا و گیاهها سریعتر رشد کنن ، عمرشونو بیشتر کنن یا اینکه شهرهارو نابود کنن و آدمارو از بین ببرن . مثل هر جامعه‌ی دیگه ، توی جامعه‌ی ما هم آدم بد و آدم خوب وجود داره . کسانی بین ما هستن که نمی تونن آدمای عادی رو تحمل کنن و می خوان هر طور که شده زمینو از شر اونا کم کنن . آدمایی هم هستن که جلوی اونا رو می گیرن . من جزو این دسته از افراد هستم . ضخیمی که روی بدن من بود ، توسط جادو ایجاد شده بود و با جادو درمان شد در حقیقت ، من یه جادوگرم .

جمله اش را با این حقیقت تمام کرد . انتظار داشت ماری بعد از مدتی ریز خنده بزند و بگوید که او جک بامزه‌ای گفته است . اما او همچنان ساکت بود و با دقت به هری خیره شده بود . شاید می خواست ببیند آیا او دروغ می گوید یا خیر . به نظر می رسید شُکه شده است ، اما سعی دارد به گونه‌ای منطقی عمل کند . بعد از مدتی ، من من کنان پرسید :

- منظورت منظورت از جادوگر ، یه چیزی مثل یه چیزی مثل تردستی و این جور چیزاست ؟

هری سری تکان داد و گفت :

- نه . منظور من جادوی واقعیه .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

زمانی که متوجه شد او نمی‌تواند حرفهایش را درک کند ، چوبدستیش را از کنار تختش برداشت و گفت :

- شاید لازم باشه به طور عملی بهتون نشون بدم . اما خواهش می‌کنم از چیزایی که می‌بینید نترسید . من نمی‌خوام صدمه‌ای به شما بزنم . و در ضمن ، ممکنه جیغ نکشید ؟ ماری با چهره‌ای نگران و آشفته سری تکان داد و خود را در صندلی اش جا به جا کرد . هری لحظه‌ای صبر کرد و بعد تکانی به چوبدستی اش داد . در دید ماری ، هری تکه چوبی را بالا گرفته بود و آن را تکان می‌داد و با خود چیزی را زمزمه می‌کرد . لحظه‌ای بعد ، جوان به همراه تختی که بر روی آن نشسته بود ، از زمین فاصله گرفت . ماری از جای خود پرید و صندلی اش را واژگون کرد . سپس درحالی که یک دستش را بر روی دهانش نگه داشته بود و عقب عقب به سمت در اتاق می‌رفت ، گفت :

- خدای من ! این امکان نداره این امکان نداره .

هری که دید او بیش از اندازه آشفته شده است ، طلسم را باطل کرد و به آرامی به زمین بازگشت . اما ماری هنوز ، آرام از او دور می‌شد . چشمانش پر از ترس بود . نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند . باور این اتفاق به معنای دگرگون شدن تمام قوانینی بود که برای این زندگی حدس می‌زد . تنها چند لحظه‌ی پیش ، یک پسر بچه ! در مقابل او قانون جاذبه را مغض کرده دبود ! این ، برای او به معنای خطر بود . کسی که می‌توانست چنین کند ، می‌توانست او و دخترش را در چشم به هم زدن از روی زمین محو کند .

هری ترس او را حس می‌کرد برای همین از روی تخت بلند شد و سعی کرد به سمت او حرکت کند . اما ماری حالتی تدافعی به خود گرفت و با خشم فریاد زد :

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- همون جا وایسا .

دیگر به در اتاق رسیده بود . دستش را بر روی دستگیره گذاشته بود ، اما در را باز نکرده بود . با ترسی که به خشم تبدیل شده بود ، گفت :

- دیگه نمی خوام به دخترم نزدیک بشی . اگه بفهمم یه بار دیگه با اون حرف زدی ، پلیسو خبر می کنم . به نفعته که از اینجا بری . دیگه نمی خوام حتی یه لحظه ی دیگه ببینمت .

چهره ی هری وافت . توقع چنین واکنش تندی را نداشت . می توانست تصور کند ماری شگفت زده شود و حرف او را باور نکند ، اما چنین چیزی ، خیلی زیاد بود . احساس می کرد حالا ماری او را به چشم تهدیدی برای دختر و خودش می داند . برای همین سعی دارد ، او را از خود براند . در لحظاتی که هری با ناراحتی به او خیره شده بود ، او چرخید و با تمام قدرتش دستگیره را چرخاند . اما در باز نشد . یک بار دیگر امتحان کرد ، اما در قفل بود . ترس تمام وجودش را فرا گرفت . به آرامی به سمت هری چرخید . جوان از پنجره به بیرون خیره شده بود و چیزی نمی گفت . هیچ کاری نمی کرد . تنها با غم و اندوه به دوردست ها خیره شده بود . سپس ، به سمت ماری برگشت . زن وحشت زده او را زیر نظر داشت . به اطراف نگاه کرد تا چیزی برای محافظت از خود پیدا کند ، اما در اطرافش هیچ چیزی نبود . هری رو به او گفت :

- متاسفم .

و تکه چوب را رو به ماری گرفت . برای یک لحظه ، با خود فکر کرد که می خواهد او را بکشد . جیغ بلندی کشید و سعی کرد از مقابل او فرار کند . اما دیر شده بود . هری طلسمش را فرستاده بود . طلسم به ماری برخورد کرد و او بر روی زمین افتاد . آهی کشید و به بالای سر ماری رفت . چوبدستیش را بالا گرفت و خاطراتی را که برای این لحظه آماده کرده بود ، در ذهن او

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

جای داد . حالا حادثه از دیدگاه ماری منطقی تر بود . هری به او قبولانده بود که او در طی یک آزمایش شیمی ، دچار حادثه شده است . آزمایشگاه دچار انفجار شده و او به شدت مجروح شده بود . و سعی کرد قسمتی که مربوط به ناپدید شدنش با آینا بود را حذف کند . زمانی که کارش تمام شد ، از او فاصله گرفت و اجازه داد تا به هوش بیاید . از اول نیز می دانست چنین می شود . اما ارزش امتحان کردن را داشت . شاید همه چیز آنجور که می خواست تمام می شد . ماری داستان را باور می کرد و اجازه می داد آنها را خانواده ی خود بداند . اما حالا ، احساس گناه می کرد . او کسی را طلسم کرده بود که از او مراقبت کرده بود . حافظه ی کسی را تغییر داده بود که با او همچون پسر خود رفتار کرده بود . می دانست که مجبور بوده است ، اما باز هم نمی توانست خود را توجیح کند . لحظاتی بعد ، ماری به هوش آمد . در حالی که از درد سر ناله می کرد و پشت سرش را گرفته بود ، سر پا ایستاد و از هری پرسید :

– چه اتفاقی افتاده ؟

هری چهره ی نگرانی به خود گرفت و گفت :

– پایه ی صندلی در رفت و شما با سر خوردید زمین .

ماری نگاهی به صندلی واژگون کرد و بعد نگاهی به هری انداخت . چوبدستی هنوز در دستان هری بود ، اما از دید ماری ، آن فقط یک تکه چوب بود . در حالی که پشت سرش را می مالید و چهره اش به خاطر درد درهم رفته بود ، گفت :

– خیلی خوب . فکر کنم بهتر باشه من برم . سرم خیلی درد می کنه . باید یه ذره استراحت کنم .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

هری نیز سری تکان داد و در را برای او باز کرد . ماری نیز قبل از اینکه از اتاق بیرون برود ، گفت :

- و در ضمن دفعه ی بعد موقع کار با وسایل آزمایشگاه بیشتر مواظب باش .

هری لبخند تلخی زد و سری تکان داد . زمانی که ماری به اتاق خودشان بازگشت ، هری پرنده اش را دید که پروازکنان از اتاق آنها خارج شد و درست بر روی شانه ی او نشست . در بین یکی از چنگالهایش ، عروسکی قرار داشت که هری بارها آن را دیده بود . این عروسک مورد علاقه ی جین بود . عروسکی که آن را هر جا که می رفت ، با خود می برد . پشت سر پرنده ، صدای فریادهای کودکی به گوش رسید و جین با عصبانیت از اتاق بیرون آمد . رو به پرنده که با اشتیاق او را نگاه می کرد ، با صدایی کودکانه فریاد زد :

- اونو بهم پس بده !

و سعی کرد پرنده را از روی شانه ی هری پایین بکشد . هری به درگیری میان آن دو می خندید و سعی می کرد خود را خم کند تا جین بتواند پرنده را بگیرد . بالاخره جین توانست عروسک خود را از آئنا پس بگیرد و با عصبانیت بر سر او فریاد بزند . بعد از آن تازه متوجه شد که هری آنجاست . عصبانیتش فروکش کرد و با حالتی که انگار پرنده به دستور او ، عروسکش را برداشته است ، رویش را از هری برگرداند . هری به جلو خم شد و در حالی که سر او را نوازش می کرد ، گفت :

- ببینم دلت می خواد بریم بیرون ؟

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

تمام ناراحتی جین در یک لحظه محو شد . و با شوق سرش را تکان داد . هری نیز لبخندی زد و گفت :

- پس برو از مامانت اجازه بگیر .

زمانی که جین فریاد زنان مادرش را صدا می کرد و وارد اتاق شد ، هری نگاهی به پرنده اش کرد . چشمان ققنوس حالتی پرسش گرانه داشت . هری در مقابل سوال نپرسیده ی او ، گفت :

- باور نکرد . مجبور شدم حافظشو دستکاری کنم .

آینا حالتی به خود گرفت که می گفت ؛ دیدی بهت گفته بودم ! ؛ اما هری توجهی به آن نکرد و منتظر شد تا جین برگردد و با خود فکر می کرد که امروز او را به کجا ببرد .

یک هفته ی بعد . دیوان عالی جادوگری . اتاق جلسات محرمانه . امروز جلسه ای فوق سری در این مکان تشکیل می شد . بزرگان و سیاست مداران انگلستان ، در آنجا جمع شده بودند تا بر سر موضوعی حیاتی ، تصمیم بگیرند . مسئله ای بسیار مهم . رئیس دیوان که پیرمردی سال خورده بود ، با چکشی بر روی میز کوبید تا به کسانی که به دور میز بزرگی نشسته بودند ، بفهماند که جلسه شروع شده است . تنها ۱۰ مرد در اتاق بودند . مردانی که توانایی هر کاری را داشتند .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

پیرمرد صدایش را صاف کرد و با حالتی که به نظر می رسید هر آن ممکن است به خواب رود ، شروع به صحبت کرد :

- جلسه به طور رسمی شروع می شه . موضوع بحث توافق با اسمشو نبر .

اگر کس دیگری به جز آن ده نفر چنین چیزی را می شنید ، واکنش های متفاوتی ارائه می کرد . بعضی خنده یشان می گرفت و بعضی دیگر آنقدر عصبانی می شدند که نمی توانستند چیزی بگویند . اما این ده نفر کاملاً جدی بودند . درواقع این موضوع ماهها بود که بر روی میز کار شورا مانده بود و منتظر زمان مناسبی بود تا مطرح شود . و امروز ، دلایل کافی برای بیان شدن پیدا کرده بود . پیرمرد ، از آن سوی میز ، اشاره ای به مردی که در سوی دیگر نشسته بود کرد تا او ادامه دهد . مرد از روی صندلی اش همچون یک شاه بلند شد . نگاهی به تک تک حاضرین کرد و شروع کرد :

- همه ی شما منو خوب می شناسید . پدر من سالهای زیادی به عنوان رئیس این شورا کار می کرد ، و بعد از مرگش من وارد این شورا شدم . من می خوام به این درگیری ها خاتمه بدم . می خوام کاری کنم که دیگه کسی کشته نشه یا دیگه مجبور نباشیم از روی ترس توی خونه هامون مخفی بشیم . من ماه ها برنامه ریزی کردم و نقشه کشیدم و شرایط رو برای این توافق فراهم کردم . من به ملاقات لرد سیاه رفتم

زمزمه ها بالا گرفت . عده ای با علاقه منتظر شنیدن ادامه ی بحث بودند ، اما سایرین به نظر خوشحال نمی آمدند . یکی از جای خود برخاست و فریاد زد :

- تو می دونستی پایگاه اونا کجاست و به ما نگفتی ؟

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- بله . چون دلیلی برای این کار نمی دیدم .

مرد خشمگین چوبدستیش را از روی میز برداشت و به سمت او نشانه رفت . رئیس شورا با تمام توانش فریاد زد و او را از کار بازداشت . او نیز به اجبار چوبدستیش را بر روی میز گذاشت و با اکراه بر سر جایش نشست .

- اگه بهتون می گفتم ، یه جنگ واقعی شروع می شد . بیشتر مردان و زنان ما می مردن . اما در نقشه‌ی من ، حتی یک نفر هم نمی میره . من جونمو برای مظاکره با لرد سیاه به خطر انداختم و حالا خوشحالم که چنین کاری کردم . من تونستم با لرد سیاه توافقی بکنم . اگه ما خواسته‌های اونو برآورده کنیم ، اونم کاری با ما نداره .

حالا همه ساکت بودند و به او نگاه می کردند . حس یک پادشاه را داشت که برای زیردستانش سخنرانی می کند . از نظر سن و سال ، او جوانترین فردی بود که وارد این شورا شده بود . به همین منظور هیچ اعتباری نداشت . اما حالا ، او رهبر مجلس خود بود . لحظه‌ای سکوت برقرار شد و رئیس پیر پرسید :

- و اون خواسته‌ها چیه ؟

جوان به چشمان او خیره شد و گفت :

- می تونید از خودتون پرسید .

و بعد در مقابل چشمان هیرت زده‌ی آنها ، به سمت در اتاق رفت و آن را باز کرد . همین که در باز شد ، جسد دو نگهبانی که پشت آن نگهبانی می دادند به داخل افتاد . با تعجب به جنازه‌ها خیره شده بود . نمی دانست چه شده است . قرار بود لرد سیاه وارد آنجا شود و خواسته‌هایش

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

را اعلام کند . بدون کوچکترین خونریزی . شخصی به چهارچوب در خزید و او را به کناری هل داد و خود وارد شد . هر ۹ نفر باقی مانده در اتاق ، با ترسی عجیب از پشت صندلی هایشان بیرون پریدند . یکی از آنها سعی کرد چوبدستیش را از روی میز بردارد . اما ، تمام چوبدستی ها به پرواز درآمد . از کنار تازه وارد گذشت و به بیرون از اتاق پرتاب شد . حالا همه ی آنها خلا سلاح شده بودند .

رئیس پیر شورا با انگشتانی لرزان و درحالی که به نظر می رسید همین حالا پس می افتد ، به تازه وارد اشاره کرد و گفت :

– تو تو

و بعد به قلبش چنگ زد و تا مرز افتادن پیش رفت . دو نفر از اعضای شورا به سرعت خود را به او رساندند و دو طرفش را گرفتند تا پس نیفتد . اما خود نیز حالی بهتر از او نداشتند . لرد سیاه ، درست در مقابل آنها ایستاده بود . ردایی به تیرگی شب به تن داشت و صورتش سفید بود . دو شیار عمودی به جای بینی و انگشتانی بلند که به دور چوبدستی اش حلقه شده بود . به نظر می رسید یک دستش صدمه دیده چون آن را حرکت نمی داد و کنار پهلویش ثابت نگه داشته بود .

– از دیدن همه ی شما خوشحالم .

سردی صدایش آنها را به لرزه انداخت . همه ی آنها در گوشه ای جمع شده بودند و سعی می کردند ترسشان را پنهان کنند . اما در درون به مانند بید می لرزیدند . ولدمورت قدمی به جلو برداشت و به سمت یکی از صندلی ها رفت . درِ اتاق ، بدون آنکه او نگاهی به آن بیندازد ، خود به خود بسته و قفل شد . آنها گیر افتاده بودند و هیچ راه فراری نداشتند . ولدمورت صندلی ای را

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

عقب کشید و بر روی آن نشست . حالا همه ی بزرگان را یک جا در اختیار داشت و آن را مدیون مرگ خوار وفادارش بود . رابرتین . مرگخوار نقابدار که امروز نقاب از چهره برداشته بود . ولدمورت از او خواسته بود برای او جلسه ای ترتیب دهد تا بتواند در آن شرایطش را بگوید . و مرد احمق به او اعتماد کرده بود . هنوز به دو جنازه ای که روبروی پایش افتاده بود خیره مانده بود و کاری نمی کرد . این جزو قرارشان نبود . این فقط یک جلسه ی تبادل نظر بود نه چیز دیگری .

- از اینکه این موقع روز مزاحمتون شدم ، باید منو ببخشید .

ولدمورت خیلی رسمی صحبت می کرد . گویی به یک عصرانه دعوت شده و منتظر جای است . همان مردی که به رابرتین پریده بود ، با ترس و زمزمه وار چیزی را پرسید که امیدوار بود جوابش با چیزی که حدس می زد ، یکی نباشد :

- اینجا چکار داری ؟

ولرمورت پوزخندی زد و با شرارت گفت :

- اومدم مرگ رو نشونتون بدم .

همه ی آنها قدمی به عقب برداشتند و در یکجا جمع شدند . هر کدامشان سعی می کرد عقب تر از سایرین بایستد . رابرتین که تازه متوجه ی ماجرا شده بود ، به کنار ولدمورت آمد و با شگفتی زانو زد و پرسید :

- اما سرورم قرار ما این نبود . ما توافق کرده بودیم .

ولدمورت از گوشه ی چشم نگاهی به او کرد و گفت :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- قرارداد به هم خورد .

لبخند کجی رو به رئیس شورا زد و گفت :

- من با جاسوسایی که برای جون خودشون دیگران رو می فروشن ، هیچ توافقی نمی کنم .

در مقابل چهره‌ی متحیر آنها ، چوبدستیش را به سمت مرگ خوار بی نقاب گرفت . طلسم مرگ درست به پیشانی او خورد و او را چندین متر به عقب پرتاب کرد . بدن بی جان در کنار دو جنازه‌ی دیگر فرود آمد و همانجا ساکت و آرام به خواب ابدی رفت . خنده‌ی ولدمورت دیوارها را لرزاند . چند نفر از کسانی که شاهد این ماجرا بودند ، به جلو آمدند و با گریه و زاری و در حالی که زانو زده بودند ، به او التماس می کردند که جانشان را نگیرد . اما او فقط می خندید . از ترس آنها لذت می برد . زمانی که به اندازه‌ی کافی آنها را زجر داد ، دست از خنده برداشت و رو به آنها گفت :

- قبل از مرگ ، باید کاری برام بکنید .

و لبخند بیروچی به آنها زد .

صدای در حواس اسکریم جیور را از روی نامه‌ای که در حال نوشتن آن بود پرد کرد . با حواس پرتی اجازه‌ی ورود داد و سعی کرد با چوبدستی اش ، خط خوردگی‌ای که بر روی

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

کاغذ ایجاد شده بود ، پاک کند . منشی اش درحالی که آشفته به نظر می رسید ، وارد اتاق شد و با صدای بلندی گفت :

- رئیس دیوان عالی جادوگری اینجا هستن قربان .

طلسم پاک کننده از کنترل وزیر خارج شد و تمام متنی را که نوشته بود ، پاک کرد . با نگرانی نگاهی به منشی اش و بعد نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن شود همه چیز مرتب است . رو به او گفت :

- خوب بگو بیان داخل .

قبل از آنکه منشی از اتاق بیرون رود ، در باز شد و پیرمردی سالخورده به همراه هشت مرد دیگر ، وارد اتاق شدند . پیرمرد منشی را به کناری راند و تا روبروی میز وزیر جلو رفت . هشت نفر پشت سر او نیز به دنبالش حرکت می کردند . اسکریم جیور با دستپاچگی از جای خود بلند شد و سعی کرد رو به آنها تعظیم کند . آنها اعضای شورای تصمیم گیری بودند . اینکه همه ی آنها در یک زمان به دفتر او آمده بودند ، اصلاً نشانه ی خوبی نبود . با دست اشاره ای به منشی کرد تا از اتاق بیرون برود . دختر نیز درحالی که اندکی ترسیده بود ، بیرون رفت و در اتاق را باز گذاشت . پیرمرد درست روبروی اسکریم جیور قرار گرفت و با لحنی محکم و ماشین وار گفت :

- ما به اینجا اومدیم تا به شما اعلام کنیم دوره ی وزارت شما تموم شده .

اسکریم جیور که جا خورده بود ، چند پلک زد و بعد با صدایی که سرشار از احترام ، گفت :

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- می شه علت این عزل رو بدونم ؟ من در این مدت هیچ کار اشتباهی که بر ضرر جامعه ی جادوگری باشه انجام ندادم .

چشمان پیرمرد و همراهانش به شکلی غیر عادی ، خالی از احساس بود . این نشانه ، کاراگاه باتجربه را هوشیار کرد . او نشانه ی طلسم های سیاه را از یک کیلومتری نیز می توانست تشخیص دهد . به آرامی چوبدستی اش را آماده نگه داشت تا در صورت نیاز از آن استفاده کند . پیرمرد بدون توجه به حرکات او ، ادامه داد :

- زمان مقاومت تموم شده . ما دیگه نمی تونیم با مرگ خواران بجنگیم . ما باید به لرد سیاه خدمت کنیم و زندگیمونو نجات بدیم . لرد سیاه ما رو خواهد بخشید .

این جملات ، همان زنگ خطری بودند که اسکریم جیور از آن می ترسید . قبل از اینکه آنها کاری بکنند ، چوبدستیش را تکان داد و آثر خطر ساختمان را فعال کرد . هر نه مرد ، چوبدستی هایشان را به سمت او گرفتند و نه طلسم مرگ را به سمتش روانه کردند . چهار تای آنها بوسیله ی او بازگردانده شد ، اما سه تای دیگر ، همزمان به او برخورد کرد . بدنش از جا کنده شد و به شدت به دیوار پشت سرش خورد . و بعد ، به آرامی به جلو خم شد و با صورت به زمین افتاد . وزیر سحر و جادوی انگلستان ، به قتل رسیده بود . بعد از مرگ او ۹ مهاجم نیز به زمین افتادند . آنها وظیفه ی خود را انجام داده بودند و حالا زمان مرگشان بود . طلسم باطل شد و آنها نیز به وزیر مقتول پیوستند . جیغ بلند منشی وزیر ، در راهروی آنجا تنین انداخت . در انتهای راهرو دسته ای از کاراگاهان به سوی محل حادثه می آمدند و زمانی که فریاد را شنیدند به سرعت خود افزودند . همه ی آنها زمانی که با صحنه روبرو شدند ، خشکشان زد . آنجا ، جنازه ی بزرگترین مردان انگلستان ، بر روی زمین افتاده بود . حکومت ، از درون ویران شده بود . صدای آثر تغییر کرد . این صدا معنای خاصی داشت . به وزارت خانه حمله شده بود . صدای خنده ای

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

شیطانی ، در کل ساختمان پیچید . صدایی جادویی که از دیوارها می گذشت و آنها را از درون تضعیف می کرد . خنده ی سرد ولدمورت .

نبرد شروع شده بود . مرگ خواران ، دسته دسته از طرق شومینه ها وارد وزارت خانه می شدند . هر کسی که در مقابلشان می ایستاد ، با طلسم مرگ رهسپار دنیای دیگر می شد . در عرض چند دقیقه ، بیشتر بخش های اصلی وزارت خانه اشغال شد . تمام کارکنان و جادوگران سعی می کردند برای حفظ جانشان به تنها بخشی که هنوز مقاومت می کرد ، بروند . بخش کاراگاهان . کینگزلی در حالی که به شدت با سه مرگ خوار می جنگید ، بر سر مردم وحشت زده فریاد می زد که به سرعت از طریق شومینه ها فرار کنند . درخواست کمک برای محفل فرستاده بود ، اما کسی جوابش را نداده بود . یکی از سه نفر را با طلسمی از پای در آورد و دو نفر دیگر را بویسله ی دیواره ای جادویی ، برای مدتی کوتاه معطل کرد . نگاهی به اطراف انداخت . آنجا بیش از حد شلوغ بود . اگر مرگ خواران در آنجا متمرکز می شدند ، کشتار فجیعی به بار می آمد . باید هر چه سریعتر مردم را از آنجا دور می کرد . همکارانش با جان و دل مبارزه می کردند . هر کدامشان که مورد اثابت طلسم قرار می گرفت ، یکی دیگر جایش را پر می کرد . تعدادشان کم بود ، اما تا کنون توانسته بودند از خود مراقبت کنند . دیواره ای که ساخته بود از بین رفت و یکبار دیگر درگیری شروع شد . سعی می کرد راه مرگ خواران را به سمت شومینه های آنجا ببندد و زمان بیشتری برای دیگران بخرد . در یک لحظه ، متوجه ی دسته ای از مرگ خوارا شد که یکی از دستیارانش را کشتند و توانستند از سد دفاعی آنها عبور کنند . با صدای بسیار بلند ، فریاد زد :

- عقب نشینی کنید !

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

و خود را در مقابل آنها قرار داد. پنج به یک. همین که توانسته بود چند ثانیه دوام بیاورد، خیلی بود. طلسمی به سپر محافظش برخورد کرد و انفجاری ایجاد کرد و او را به عقب پرتاب کرد. اگر آنجا آنقدر شلوغ نبود، حتماً به دیوار برخورد می‌کرد. اما از روی خوش شانس به افراد پشت سرش برخورد کرد و توانست تعادلش را حفظ کند و یکبار دیگر از خود دفاع کند. لحظه‌ای بعد، یکی از شومینه‌ها از کار افتاد. افرادی که در آن نزدیکی بودند، دشنام می‌دادند و به سمت سایر شومینه‌ها هجوم می‌بردند. درون شومینه‌ی از کار افتاده، آتش سبزی ایجاد شد و اولین مامور کمک از راه رسید. محفل توانسته بود راهی به درون ساختمان پیدا کند. سایر شومینه‌ها در تصرف مرگ خواران بود و تنها راه ورود آنجا بود.

دیگر آنجا بیش از حد شلوغ شده بود. کینگزلی به مرگ خواری چسبیده بود و سعی می‌کرد با دستانش او را خفه کند. فضایی برای انجام جادو نبود. همین که یک نفر از آنجا می‌رفت، دو نفر نیروی کمکی وارد می‌شد. ضربه‌ای به چانه‌ی مرگ خوار زد و او را بیهوش کرد. چوبدستیش را بالا آورد و از روی شانه‌ی مرگ خوار بیهوش، راه ورودی را که مرگ خواران از آنجا وارد می‌شدند هدف گرفت. طلسم قدرتمندی را فریاد زد. موجی از جادو، راهی میان مرگ خواران و مردم باز کرد و چندمتر جلوتر، انفجار عظیمی ایجاد کرد. سقف راهرو بر روی سر مرگ خوارانی که می‌خواستند به زور خود را در آنجا جا کنند، فرو ریخت. تکان دیگری به چوبدستیش داد و مرگخواری را سعی می‌کرد مچ دستش را گاز بگیرد و چوبدستیش را از دستش خارج کند، بیهوش کرد. فریاد زد:

– همه برگردید! دیگه نمی‌شه کاری کرد. باید برگردیم!

و با سر به محفلی‌هایی اشاره کرد که تازه آمده بودند. آنها از او دستور نمی‌گرفتند، اما شرایط کاملاً مشخص بود. وزارت خانه سقوط کرده بود. زمانی که یکی از محفلی‌ها از راهی

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

که آمده بود ، بازگشت ، دیگر هیچ مبارزی از طریق آن شومینه وارد نشد . مردم دسته دسته از آنجا بیرون می رفتند و فضای بیشتری برای مبارزه ایجاد می شد . افرادی که آمده بودند ، دست به کار شدند و در عرض چند دقیقه ، مرگ خواران باقی مانده را خلا سلاح کردند . در آخرین لحظات ، کینگزلی قبل از آنکه آنجا را برای همیشه ترک کند ، متوجه شد که راه ورودی مرگ خواران در حال باز شدن است . فریادی زد و دستور داد ، همه از آنجا خارج شوند . خود نیز همراه آخرین دسته از افرادش ، آنجا را ترک کرد . خود را به آن سوی شومینه رساند . آنجا ساختمان محفل بود . همین که از شومینه بیرون آمد ، مارکوس را دید که سعی می کرد در میان افراد راه باز کند و خود را به او برساند . از همان فاصله فریاد زد :

- وزارت خونه سقوط کرده . دیگه نمی شه کاری کرد . اونا وزیر رو به همراه افراد عالی رتبه ی دیوان عالی جادوگری کشتن . دیگه کسی برامون نمونه .

مارکوس وحشت زده به او خیره شد . لحظه ای بعد ، بر سر افرادش فریاد کشید :

- اطراف قلعه مستقر بشید . ممکنه به اینجا هم حمله کنن .

محفلی ها آشفته و هراسان از ساختمان بیرون رفتند تا در اطراف قلعه موضع بگیرند . اگر به آنجا حمله می شد ، جنگ سختی سر می گرفت . مارکوس رو به ابرفورث که کنارش ایستاده بود ، چیزی گفت . پیرمرد ، هراسان نگاهی به او کرد و به سرعت از آنجا دور شد . زمانی که آخرین نفر از شومینه وارد شد ، مارکوس چوبدستی اش را به سمت شومینه گرفت و طلسمی اجرا کرد و راه آن را سد کرد . سپس از فضایی که ایجاد شده بود استفاده کرد و خود را به کینگزلی رساند .

- به افرادت دستور بده جلوی دروازه‌ی اصلی مستقر بشن . من تا چند دقیقه‌ی دیگه میام اونجا .

کینگزلی با آنکه خسته بود ، سری تکان داد و از آنجا دور شد . به همراه خود نیز همه‌ی افراد باقی مانده اش را با خود برد . مارکوس بیش از حد آشفته بود . وزارت خانه نباید سقوط می کرد . وظیفه‌ی مراقبت از آنجا بر عهده‌ی او بود . باید کاری می کرد که این اتفاق برای قلعه نیفتد . شخصی دستش را گرفت . سرش را چرخاند . النا با نگرانی به او نگاه می کرد . او هم مضطرب بود ، اما نه به اندازه‌ی مارکوس .

- حالا باید چکار کنیم ؟

مارکوس دستان او را گرفت و گفت :

- برو جلوی دروازه‌ی قلعه . من چند لحظه‌ی دیگه میام اونجا . باید کاری انجام بدم .

النا نگران بود . نمی خواست از پیش او برود . اما لحن مارکوس کاملاً فرمان گونه بود و جایی برای مخالفت نداشت . با صدای آرامی گفت :

- مراقب خودت باش .

لحظه‌ای صبر کرد و بعد به همراه سایر محفلی ها از آنجا بیرون رفت . مارکوس رفتن او را نگاه کرد و زمانی که او از در ساختمان بیرون رفت ، چرخید و به سمت یکی از اتاق هایی که می دانست خالیست رفت . وارد اتاق که شد ، دستش را بر روی دستگیره کشید و طلسمی بر روی آن گذاشت . دیگر لازم نمی دید وانمود کند با چوبدستی جادو می کند . با تکان دستش ، تمام وسایلی که در اتاق بود ، به گوشه‌ای فرستاد . به مرکز اتاق رفت . کفشهایش را در آورد و پا

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

برهنه ایستاد . دستانش را از هم باز کرد و شروع به خواندن اورادی کرد . از کف هر دو دستش ، مایعی سفید رنگ بیرون می آمد و به دور دستش حلقه می زد . نور ساطع شده از آن فضا اتاق را روشن کرده بود . زمانی که مایع تا آرنج هر دو دستش بالا آمد ، دست هایش را به هم نزدیک کرد و آنها را به هم چسباند . نور عظیمی درخشید . گلوله ای از نور ، از دو دستش خارج شد ، به سقف برخورد کرد و بدون آنکه خسارتی روی آن ایجاد کند ، به سمت آسمان رهسپار شد . چند لحظه ی بعد ، گلوله با سرعتی بیشتر به زمین بازگشت . از سقف ، وارد اتاق شد و روبروی مارکوس معلق ماند . سپس شروع به بزرگ شدن کرد و به مانند صفحه ی نمایش گردی درآمد . بخاری که درونش شناور بود ، به حرکت در آمد و تصویری شروع به واضح شدن کرد . مردی ، پشت یک میز ، در اتاقی که پر بود از قفسه ها و پوشه ها ، به او نگاه می کرد .

- نام و درخواست .

همچون یک ربات صحبت و جملات را رسا و بدون احساس بیان می کرد .

- مارکوس اندرو نورمن . ملاقات فوری با بانو الیزابت .

مرد درون تصویر ، دستش را بالا آورد و تکانی به آن داد . از گوشه ای دور ، پوشه ای به پرواز در آمد و روبروی او بر روی میز قرار گرفت . پوشه باز شد و مرد به چیزی که درون آن بود خیره شد . سپس سرش بالا آورد و به مارکوس خیره شد . لحظه ای گذشت و بعد گفت :

- هویت تایید شد . درخواست مورد بررسی قرار خواهد گرفت .

یک بار دیگر دستش را تکان داد . گلوله ای از نور روبرویش ایجاد شد . رنگ گلوله سفید بود ، اما بعد ، به سرعت قرمز شد . مرد نگاهی به آن کرد و گفت :

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- درخواست رد شد . بانو اجازه ی دسترسی نمی دهند .
- مارکوس فریادی کشید . اندکی این پا آن پا کرد وبعد گفت :
- پس مرلین کبیر رو بگیر .
- درخواست مورد بررسی قرار خواهد گرفت .
- گلولة یک بار دیگر سفید شد . لحظاتی بعد ، دوباره به رنگ قرمز در آمد .
- درخواست رد شد . مرلین کبیر اجازه ی دسترسی نمی دهند .
- لعنتی ! هر آدم رده بالایی رو که می شناسی بگیر . کار من اضطراریه !
- درخواست مورد بررسی قرار خواهد گرفت .
- لحظه ای طول کشید ، اما بعد ، مرد شروع به صحبت کرد :
- درخواست رد شد . بزرگان ، در جلسه ی شورا به سر می برند . اجازه ی دسترسی به هیچ کسی داده نمی شود .
- خشم در وجود مارکوس زبانه کشید . دستش را به سمت صفحه ی نمایش گرفت و با استفاده از قدرت ماورائی اش ، گلوی مرد را در آن سوی صفحه گرفت . درحالی که مرد دست و پا می زد تا خود را رها کند ، با صدایی غیر زمینی گفت :
- منو به شورا وصل کن . همین حالا !

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

مرد خیلی ساده جواب همیشگی را تکرار کرد . گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است . لحظه ای بعد ، گوی نورانی روبرویش ، به رنگ سبز در آمد . مرد گفت :

- درخواست پذیرفته شد . ارتباط برقرار خواهد شد .

صفحه برای لحظه ای محو شد و تصویر جای دیگری را به نمایش گذاشت . آنجا صحن شورا بود . بانو ، به همراه مرلین و شخص دیگری ، در تصویر بودند و به او نگاه می کردند . مارکوس تعظیمی رو به آن سه کرد و بعد شروع کرد :

- بانوی من . باید خبر بدی رو به اطلاعاتون برسونم . وزارت خونه سقوط کرده . ولدمورت وزیر جادوگری رو به قتل رسونده .

چهره ی دو نفری که در اطراف بانو نشسته بودند ، در هم رفت . مرلین خشمگین بود . برای همین با صدای بلندی پرسید :

- چطور چنین چیزی ممکنه . پس تو برای چی اونجایی ؟

مارکوس با ناراحتی گفت :

- من اولویت رو برای پیدا کردن پاتر گذاشته بودم . نمی تونستم حدس بزنم چنین اتفاقی می افته . همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد .

مرلین خشمگینانه به او زل زده بود و الفی که در سوی دیگر بانو نشسته بود ، سرش را به نشانه ی نارضایتی به اطراف تکان می داد . اما بانو تنها به او خیره شده . قبل از آنکه مرلین یک بار دیگر به مارکوس بپرد ، بانو شروع به صحبت کرد :

- اونو سرزنش نکن مرلین عزیز . اون که قدرت پیشگویی آینده رو نداره . در ضمن ما بودیم که بهش گفته بودیم که دنبال پاتر بگرده . اون مقصر نیست .

به نظر می رسید مرلین قصد اعتراض دارد ، اما این کار را نکرد . آن الف از طرف دیگر بانو گفت :

- اما بانوی من ؟ بخش اسرار چی می شه ؟

بانو نگاهی به او کرد و گفت :

- دوست ما می تونه از خودش مراقبت کنه . فکر نکنم مشکلی برای اون پیش بیاد . اون قوی تر از این حرفاست .

سپس با چهره ای جدی به مارکوس نگاه کرد و گفت :

- با این حال وظیفه ی محافظت از اونجا به عهده ی تو بوده . تو در این باره مسئولی . بهتره بعدا در مورد مجازات تو بحث کنیم . اگه چیز دیگه ای هست که بخوای بگی ، گوش می کنیم .

مارکوس ناراحت از آنکه قرار است بخاطر این سهل انگاری مجازات شود ، گفت :

- اجازه ی استفاده از قدرتم برای محافظت از هاگوارتز می خوام . اگه ما اینجا رو از دست بدیم ، همه چیز سقوط می کنه .

بانو گفت :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- چنین چیزی امکان ندارد . تو حق دخالت مستقیم در موضوع رو نداری . اینو که خودت بهتر می دونی .

مارکوس سری به اطراف تکان می دهد . می دانست که امکان ندارد ، اما امیدوار بود به مانند دفعات قبل ، راهی پیدا کند . بانو نگاهی به چهره‌ی نگران و ناراحت او کرد و بعد ، با لبخندی گفت :

- شاید بشه با قوانین بازی کرد . ممکنه تو این کارو برای محافظت از خودت بکنی . قانون می گه مامورین می تونن برای محافظت از خودشون هر کاری بکنن .

لبخند به لب مارکوس برگشت . با چهره‌ی تشکر آمیز از بانو تشکر کرد که راه حلی در مقابلش قرار داده بود . بانو گفت :

- و در ضمن ، یادت باشه ، اولویت اول در پیدا کردن پاتره . اینو فراموش نکن .

بیشتر محفلی ها و کاراگاهان باقی مانده ، در مقابل دروازه‌ی ورودی قلعه صف کشیده بودند . ابرفورث چند دقیقه‌ی بعد ، به همراه مینورا و تمام معلمین به آنجا آمده بود . مارکوس از او خواسته بود تا به قلعه آماده باش بدهد و معلمین را برای نبرد به محوطه بیاورد . اگر در جنگ شکست می خوردند ، دانش آموزان می توانستند از طریق راه های اضطراری که مارکوس تهیه دیده بود ، فرار کنند . ابرفورث معلمین را در آخرین صف افراد قرار داد تا در صورت نیاز آنها

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

بتوانند سریعتر به قلعه بازگردند . هاگرید ، برادر غول پیکرش را به هاشیه ی جنگل آورده بود تا اگر لازم شد ، او نیز در نبرد شرکت کنند . همه منتظر بودند . زمانی که مارکوس شتابان خود را به آنها رساند ، کینگزلی ، ابرفورث ، و چند تن دیگر از محفلی ها به دورش جمع شدند و منتظر دستورات ماندند . مارکوس نگاهی به اطراف کرد و گفت :

- من راهی برای محافظت از کل قلعه می دونم ، اما به کمک تک تک شما نیاز دارم .

همه ی آنها با توجه به او نگاه می کردند و منتظر بودند .

- لطفا هر کاری که می گم بکید . همه در یک صف بایستید و دست همدیگر و بگیرید .

آنها نگاهی رد و بدل کردند و نگران و متعجب از چیزی که قرار بود اتفاق بیفتد ، آرام آرام به صورت یک صف ایستادند و دستان یکدیگر را گرفتند . ابرفورث و دیگران نیز به جمع آنها پیوستند . رشته ای طویل از جادوگران درحالی که در طول راه ایستاده بودند ، دست یکدیگر را می گرفتند و نگرانی را از یکی به دیگری منتقل می کردند . مارکوس به سمت آنها رفت . در جایی ، ابرفورث دست النا را گرفته بود و به او نگاه می کرد . مارکوس خود را به آن دو رساند و از آن دو خواست که دستان او را بگیرند . لحظه ای بعد ، همه آرام و منتظر به مانند یک طناب انسانی ، به او نگاه می کردند . مارکوس با صدای بلندی گفت :

- من برای اینکار به جادوی شما نیاز دارم . پس در صورتی که هر اتفاقی افتاد ، ارتباط رو قطع نکنید .

لحظه ای صبر کرد تا همه متوجه موضوع شوند . نگاهی به چشمان هراسان النا کرد و لبخندی به او زد و بعد ، چشمانش را بست و شروع کرد . به درون خود رفت و جادو را از گوشه

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

و کنار در یک جا جمع کرد . سپس شروع به خواندن وردی کرد . جادوی افرادی که به هم متصل بودند ، از طریق دستانشان به سمت او جذب می شد . سیل عظیمی از قدرتی بی همتا . آن همه نیرو فشار زیادی به او وارد می کرد ، اما او در گذشته بیشتر از این را هم تجربه کرده بود . همه ی جادو را در کنار جادوی خود جمع کرد و گلوله ای عظیم از جادو ساخت . گلوله ، بسیار فعال و پر حرکت بود . کنترل این همه جادو کار ساده ای نبود . برای آنکه به خود صدمه ای نزنند ، گلوله را به بیرون از خود هدایت کرد . یک لحظه احساس کرد دیگران قصد دارند ارتباط را قطع کنند ، برای همین با تمام توانش فریاد زد :

– هر اتفاقی که افتاد ، ارتباط رو قطع نکنید !

یک بار دیگر همه چیز به حالت عادی در آمد . احساس می کرد که صدای هیجان زده ی دیگران را به خاطر چیزی که می دیدند می شنود ، اما توجهی به آن نمی کرد . اگر یک لحظه کنترلش را از دست می داد ، این قدرت می توانست همه ی آنها را بکشد . جادوی بیشتری از آنها بیرون می کشید و به گلوله ی جادو وارد می کرد . گلوله هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شد . اما هنوز به اندازه ی کافی بزرگ نشده بود . احساس کرد چند نفر از پا افتاده اند و دیگر نمی تواند از آنها نیرو بگیرد ، برای همین آنها را در ذهنش از دور خارج کرد و از سایرین نیرو گرفت . لحظاتی بعد ، بیشتر آنها از پا افتاده بودند . حالا تنها ابرفورث و مینورا سر پا بودند . جادو به حدی شده بود که بتواند کارش را انجام دهد ، اما هنوز می خواست برای اطمینان آن را قوی تر کند . لحظه ای بعد ، مینورا نیز به مانند سایرین از پا افتاد و تنها منبع تغذیه ، ابرفورث شد . زمانی که حس کرد به اندازه ی کافی نیرو جمع کرده است ، دستان النا و پدر بزرگش را رها کرد . با رها شدن دستش ، همه ی آنها بر روی زمین افتادند . همگی خسته و از چیزی که می دیدند ، شگفت زده بودند . در بالای سر مارکوس ، خورشیدی تابناک قرار داشت که به بزرگی یک شهاب

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

سنگ غول پیکر بود . چنان می درخشید که برای حفاظت از چشمشان ، باید جلوی آنها را می گرفتند . رشته ای طلایی رنگ ، از سینه ی مارکوس بیرون زده بود و به کره ی درخشان وصل شده بود . مارکوس با چشمانی بسته ، دستانش را به سمت کره گرفت و شروع به خواندن وردی طولانی شد . رشته ی طلایی میان او و کره ، محو شد و کره ، آرام آرام شروع به تغییر کرد . همچون خمیر مجسمه سازی ، فرم می گرفت و دوباره به شکل عادی در می آمد . دوباره فرم می گرفت و باز به کره تبدیل می شد . صورت مارکوس از عرقی که می ریخت درخشان شده بود . گویی در زیر وزنه ای ۱۰۰۰ کیلویی ایستاده و دارد با تمام توانش سعی می کند خود را از زیر آن بیرون بکشد . لحظه ای گذشت و بعد ، مارکوس با یکی از دستانش ، ضربه ای به کره زد . رنگ کره تغییر کرد . از طلایی ، به رنگ خاکستری روشنی درآمد . مارکوی اشاره ای به آن کرد و گلوله شروع به بالا رفتن کرد . می رفت و می رفت ، تا جایی که از بلند ترین برج قلعه نیز بالاتر رفت . سپس ایستاد . در این پایین ، مارکوس با چشمانی باز ، اشاره ای به گلوله کرد . آن توپ خاکستری ، شروع به کش آمدن کرد . ابتدا به یک بیضی و بعد ، به شکل یک دایره ی صاف خاکستری تبدیل شد . مارکوس هنوز عرق می ریخت . چیزی به پایان کار نمانده بود . با اشاره ای دیگر ، دایره شروع به گسترش و پهن شدن بر روی سرتاسر قلعه و محدوده اش کرد . از روی جنگل سیاه گذشت و به آن سوی آن رفت . قسمتی از آن تا دروازه ی ورودی امتداد پیدا کرد و قسمت دیگری به سمت کوهستان های اطراف رفت . تمام محوطه ای از هاگوارتز که تحت جادوهای قدیمی قلعه ، ضد آپارات شده بود ، در پوشش این طلسم قرار گرفت . نیروی طلسم ، با نیروی طلسم های باستانی که در آنجا قرار داشتند ، ترکیب شد و به مانند حبابی خاکستری ، تمام آنجا را تحت پوشش قرار داد . زمانی که همه چیز به خوبی اجرا شد ، مارکوس تکانی به دو دستش داد و حباب محافظ ، رنگ باخت و به صورتی شفاف درآمد . کارش که

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

تمام شد ، از روی خستگی بر روی زمین نشست و به مانند دونده ای که به تازگی ماراتونی به دور آفریقا داشته است ، نفس می زد و عرق می ریخت . یکی از محفلی ها با تعجب پرسید :

- این دیگه چی بود ؟

اما مارکوس نای حرف زدن نداشت . نگاهی به النا که به او خیره شده بود کرد و به او فهماند که به لیوانی آب نیاز دارد . النا از روی زمین بلند شد و خود را به او رساند . تکانی به چوبدستی اش داد و لیوانی ظاهر کرد و بعد ، آن را با آب پر کرد و لیوان را به دستان لرزان مارکوس داد . در طی زمانی که مارکوس لیوان دوم آب را می نوشید ، برق طلسمی دیده شد . ابرفورث ، طلسمی را به سمت دروازه ها فرستاده بود . طلسمی بسیار پرقدرت و خطرناک . اگر طلسم به دروازه ها برخورد می کرد ، قطعاً آنها را به هزاران تکه تقسیم می کرد . اما زمانی که طلسم به دروازه برخورد کرد ، به بخاری تبدیل شد و از بین رفت . ابرفورث با شگفتی به سمت مارکوس و نوه ش چرخید و گفت :

- باور نکردنیه ! این قدرتمند ترین طلسم محافظیه که من تا حالا توی عمرم دیدم . چطوری

این کارو کردی ؟

دیگران نگاهی رد و بدل کردند . چند نفری به مانند ابرفورث طلسم هایی به سمت دروازه فرستادند ، اما همه ی آنها به بخار تبدیل شد . تازه در آن لحظه بود که شادی به میانشان بازگشت . فکر نبردی که در پیش داشتند بدنشان را می لرزاند ، اما حالا احساس یک کوه مستحکم را داشتند . مارکوس لبخندی ابرفورث زد و بعد از خوردن چهارمین لیوان آب ، آن را به النا بازگرداد . النا آن را با حرکتی ناپدید کرد و به مارکوس که سعی می کرد بر روی پاهایش

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

بایستد ، کمک کرد . مارکوس درحالی که دستش را به دور شانه‌ی او انداخته بود ، از او تشکر کرد و بعد ، نگاهی به سایرین کرد و گفت :

- این طلسم تا زمانی که یکی از شما توی قلعه باشه ، از اینجا مراقبت می کنه . دیگه نمی خواد نگران چیزی باشید . هیچ چیزی نمی تونه به ما صدمه بزنه . من تمام تلاشمو کردم که حفاظ رو قوی تر کنم . فکر نکنم کسی بتونه وارد اینجا بشه . البته یه سری کارای جزئی داره که بعدا می تونیم اونا رو انجام بدید . اما من بیش از حد خسته شدم . باید کمی استراحت کنم .

در مقابل تایید سایرین ، نگاهی به النا کرد و گفت :

- کمکم می کنی ؟

- البته .

و بعد هر دو به راه افتادند . دیگران هنوز در حال تست کردن دیواره بودند . هر کسی ، هر طلسمی را که می شناخت به سمت آن پرتاب می کرد . به خواست ابرفورت ، همگی با هم طلسم های مشترکی را به سمت سپر فرستادند تا مطمئن شوند سپر در مقابل سیل عظیمی از طلسم ها نیز دوام می آورد . چند متری که از سایرین دور شدند ، النا از مارکوس پرسید :

- اون حفاظ مطمئنه ؟

در صدایش اندکی تردید موج می زد . اما مارکوس با قاطعیت گفت :

- اگه مطمئن نبود ، انجامش نمی دادم . جای ما اینجا امنه .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- پس کسایی که اون بیرونن چی ؟

به چشمان خسته ی مارکوس خیره شد . مارکوس آهی کشید و گفت :

- کاری از دست من بر نمی یاد . نمی تونم از همه محافظت کنم . مگه اینکه سایرین هم بیان اینجا . اینجا به اندازه ی کافی جا هست .

و برای لحظه ای به نظر رسید که دارد از هوش می رود . اما تعادلش را حفظ کرد و به راه ادامه داد . تا پایان مسیر ، دیگر هیچ حرفی زده نشد . هر دوی آنها منتظر آینده بودند . باید صبر می کردند تا سرنوشت ، حرکت بعدی را انجام دهد .

پایان